

مقام دل

نظامی « خمسه » مخزن الاسرار

چون سپر انداختن آفتاب

گشت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ‌تر

وز سپر او سپرک رنگ‌تر

با سپر افکندن او لشگرش

تیغ کشیدند به قصد سرش

گاو که خر مهره بدو در کشند

چونکه بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آهیخت چو در دایه دست

زنگله روز فراپاش بست

از پی سودای شب اندیشه ناک

ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او

آب زده آتش سودای او

شربت و رنجور به هم ساخته

خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون

گشته ز سر تا قدم انقاس گون

رنگ درونی شده بیرون نشین

گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیئی

بازی شب ساخته شب بازیئی

گه قصب ماه گل آمیز کرد

گاه دف زهره درم ریر کرد

من به چنین شب که چراغی نداشت

بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم

آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت

بی کسم اندیشه درین پند رفت

هاتف خلوت به من آواز داد

وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست

باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده به تابوت بخش

آتش تابنده به یاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست

مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل از این بیش نشاید نشست

بر در دل ریزگر آبیست هست

در خم این خم که کبودی خوشست

قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راهزنان حواس

راه تو دل داند دل را شناس

عرش روانی که ز تن رسته‌اند

شهر جبریل به دل بسته‌اند

وانکه عنان از دو جهان تافتست

قوت ز دیواره دل یافتست

دل اگر این مهره آب و گلست

خر هم از اقبال تو صاحب‌دست

زنده به جان خود همه حیوان بود

زنده به دل باش که عمر آن بود

دیده و گوش از غرض افزونیند

کارگر پرده بیرونیند

پنبه درآکنده چو گل گوش تو

نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی به باغ

ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ

دیده که آیینه هر ناکسست

آتش او آب جوانی بسست

طبع که با عقل بدلال‌گیست

منتظر نقد چهل سالگیست
تا به چهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان
درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی
این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخوار هست
گردن غم بشکن اگر یار هست
بی نفسی را که زبون غمست
یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی گرم شود با دو کس
نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند
صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح به خواری رسد
گر نه پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتوی هیچکار
یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست
یار طلب کن که به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند
خشک‌تر از حلقه در بر درند
دست درآویز به فتراک دل
آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک‌العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید
داد به ترتیب ادب ریزشی
صورت و جان را به هم آمیزشی
زین دو هم آگوش دل آمد پدید
آن خلفی کو به خلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطان‌یست
اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست
صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل به دماغم رسید
روغن مغزم به چراغم رسید
گوش در این حلقه زبان ساختم
جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فریبهی

طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه چشم آب سرد
کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند
راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آنراه دو منزل شدم
تا به یکی تک به در دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب
نیمه عمرم شده تا نیمشب
بر در مقصوره روحانیم
گوی شده قامت چوگانیم
گوی به دست آمده چوگان من
دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای
گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده
صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نو سفر
غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره نه کز آن در بتوانم گذشت
پای درون نی و سر باز گشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت

عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بدینوقت کیست

گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیشروان پرده بر انداختند

پرده ترکیب در انداختند

لاجرم از خاص‌ترین سرای

بانگ در آمد که نظامی در آی

خاص‌ترین محرم آن در شدم

گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته

چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در

هفت حکایت به یک افسانه در

ملک ازان بیش که افلاک راست

دولتیا خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز

صدرنشین گشته شه نیمروز

سرخ سواری به ادب پیش او

لعل قبائی ظفر اندیش او

تلخ جوانی یزکی در شکار

زیرتر از وی سیاهی دردخوار
قصد کمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود
من به قناعت شده مهمان دل
جان به نوا داده به سلطان دل
چون علم لشگر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم
دل به زبان گفت که ای بی زبان
مرغ طلب بگذر از این آشیان
آتش من محرم این دود نیست
کان نمک این پاره نمک سود نیست
سایم از این سرو تواناترست
پایم از این پایه به بالا ترست
گنجم و در کیسه قارون نیم
با تو نیم وز تو به بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او
پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سرافکنگی
گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد

نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر

گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر